

ملکه یتیم

①

جودی میدوز

Designed by
Turnip

ادبای از تیم ترجمه
فانزینا

ملکه‌ی یتیم

نوشته‌ی جودی مدووز

ارائه‌ای از تیم ترجمه‌ی زندگی فانتزی



©-بازنشر: کلیه‌ی حقوق نشر محتوای نوشتاری و چندرسانه‌ای، برای "فانتزی لایف" محفوظ بوده و بازنشر محتوای برگردان و نگارش شده، در رسانه‌های برخط و چاپی تنها با ذکر منبع و درج نشانی الکترونیکی مبدا مجاز است.

نادیده گرفتن این حقوق نه تنها امری ناشایست و عملی غیرانسانی است، بلکه بر اساس قوانین مؤلفین و مصنفین نیز قابل پیگرد قانونی است.

قسمت اول

آسپری ها

فصل نخست

برگردان بنیامین یوسفی

ویراسته‌ی امیرحسین رستمی

====

آینه‌ها، ابزاری گران‌قیمت، برای خرافه‌ها هستند.

نه این‌که این برای ملانی مهم باشد. هر بار که ما به قسمت غربی شهر می‌آمدیم، او اصرار می‌کرد که توقف و تماشا کنیم، و من نمی‌توانستم در خودم قدرت گرفتن این خوشی را از او پیدا کنم.

— «این زیباست، مگه نه؟»

باد لایه‌های متمرّد موهای مشکی و صیقلی‌اش را حرکت می‌داد. موهایش را در پشتش جمع کرد و آن‌ها را با تکه پارچه‌ی پاره شده‌ای به هم بست.

— «البته.»

شهر در زیر پای ما گسترده شده بود، نقاط نورانی چراغ‌های خیابانی در منطقه‌ی ثروتمندان سوسو می‌زدند. آن مردم، به قدری مهم بودند، که حکم چراغ‌های گازی در شب را بگیرند، انگار که نور مانند قفل، یا شمشیر و یا سپر، محافظت می‌کند. اما ثروت، تنها چیزی نبود که می‌درخشید؛ قطعه‌های شیشه، در سمت غربی هر خانه و برج و عمارت‌های اربابی، در اسکای‌ویل آویزان بودند. شهر آینه‌ای.

آن سوی خانه‌ها، کارخانه‌ها، فروشگاه‌ها و کلبه‌های زاغه‌نشینان، کوه‌ها در مقابل آسمان شب، نیم‌رخشان سایه‌دار بودند. ماه وزین و کامل، هویدا بود.

گفتم: «وقتی شبح به قلمرو ایندیگو برسه، همه‌ی این‌ها نابود خواهند شد. آینه‌ها برای متوقف کردنش، کاری نمی‌کنن.»

ملانی، همان‌طور که به سمت لبه‌ی سقف خزیدم، به من اخمی کرد. سوت کوتاهی کشیدم. لرزشی تیز از پایین جواب داد. دیگر آسپری‌ها در موقعیت‌هایی، کنار درهای انبار و تقاطع نزدیک، مراقب رهگذران، پلیس و یا بدتر، پارتیزان، بلک نایف، بودند.

برای دو تا از آسپری‌های جوان‌تر، این اولین ماموریتشان بود؛ اگرچه ما آن‌ها را در طول کل زندگی‌شان آماده کرده بودیم، بلک نایف آخرین چیزی بود که کنور^۱ و ازرا^۲ نیاز داشتند.

فقط فکر این که بلک نایف کنور را بگیرد...

ملانی، آرنجم را لمس کرد: «تو مجبور نیستی نگرانشون باشی، ویل. اون‌ها به‌خوبی آموزش دیدن.»

صاف شدم؛ اضطراب را دور کردم. همه، از جمله ملانی، نیاز داشتند که من قوی باشم.

– «چرا من باید نگرانشون باشم؟ اون‌ها مراقب وایسادن. ما کسایی هستیم که قراره همه کارو انجام بدیم.»

او چشمانش را چرخاند: «تو داشتی هر پنج دقیقه پیشرفتتونو چک می‌کردی.»

– «من هوشیارم.»

– «تو پارانویبی هستی، و این باعث میشه که مشکوک به نظر برسی.»

– «خب، تو ندیدی که بلک نایف اون پیرمرد رو از خونش بیرون کشید، چون وقتی که دار و دسته‌ی نایتمر^۳ به محله حمله کردن، از جادو برای پنهان کردن خانوادش استفاده کرده بود.»

¹ Connor

² Ezra

³ Nightmare gang

جادو، در قلمرو ایندیگو ممنوع بود و بلک نایف اهمیت نمی‌داد که چگونه استفاده شود. دفاع از خود، طبابت، طمع و قتل؛ وقتی که جادو درگیر می‌شد، همه چیز برایش یکسان بود.

-«تو خیلی روش حساسی.»

ملانی جادو نداشت. برای او، بلک نایف تهدیدی بیش از پلیس نبود؛ اما برای دیگران...

من دوباره سقف مسطح انبار را بررسی کردم، تا مطمئن شوم این بالا تنها هستیم و سپس به قسمت پایینی سقف پریدم. من قوز کرده، با نوک انگشتانم برای حفظ تعادل، بر روی کاشی های سنگی فرود آمدم.

لحظه‌ای بعد، ملانی با صدای تپ آهسته‌ای، که با صدای جریان شدید رودخانه‌ی طغیان کرده‌ی نزدیک، پوشانده شده بود؛ کنارم فرود آمد.

برج ساعت، در هاوکس بیل به‌نشان نیمه‌شب به‌صدا درآمد.

کنار درِ سقفی انبار، زانو زدم و از جیبم آچار قفل بازکن را بیرون کشیدم. در عرض چند ثانیه، در را باز کردم. من و ملانی، ساکت مثل سایه، به داخل خزیدیم. انبار سرد و ساکت بود، با رایحه‌ی گرد و خاکِ حاکی از اهمال و غفلت.

نور ماه، که از پنجره‌های لکه‌دار به داخل می‌آمد، همان‌طور که ما پایین می‌رفتیم، به سختی پله‌ها را روشن می‌کرد؛ پنجه، پاشنه، مراقب بودیم تا صدایی ایجاد نکنیم. این‌جا هیچ نگهبانی نبود، اما آدم نمی‌توانست خیلی ریسک کند.

ما رشته‌ی پلکان مارپیچی را دنبال کردیم، مل -مخفف ملانی- به چپ رفت و من به راست، به غربی‌ترین گوشه رفتیم؛ جایی که جعبه‌های کاغذ ماشین‌های کاغذساز مشهور مملکت ایندیگو در تاریکی انباشته شده بودند.

پنجاه جعبه یا بیشتر وجود داشت، فقط طرح کلی برچسب‌هایشان در تاریکی مشخص بود. من کبریتی از جیبم درآوردم و روشن کردم. بعد از این که هر ردی را از بین بردم؛ به جلو، به سمت جعبه‌ها خم شدم تا دنبال جعبه‌ای که می‌خواستم بگردم.

کبریتم خاموش شد و من یکی دیگر روشن کردم، هنوز روی ردیف‌های جعبه‌های مهر و موم شده خم بودم.

آن‌جا! صفحه‌ای کمرنگ از شیر و زره‌ی لیدیایی. جعبه، در گوشه‌ی جایی که دیگر لوازم بی‌خانمان‌ها روی هم انباشته شده بود، قرار داشت. خوشبختانه، آن جعبه‌ای که من نیاز داشتم، در جلو بود؛ زمان زیادی از سقوط لیدیا نگذشته بود، اما برای من خیلی بلند بود که آن‌را باز کنم و دست به داخلش ببرم.

من از روی شانه‌ام، اطراف را بررسی کردم؛ ملانی نبود.

کاری که من باید می‌کردم، چنان کوچک بود که ناچیز به‌شمار می‌آمد، اما باز هم مردد بودم. جادو کاملاً غیرقانونی بود؛ غیرقابل عفو، نابخشودنی. تا جایی که من می‌دانستم، دیگر مردم زیادی جادو نداشتند؛ اما آن‌هایی که در حین انجام آن گرفته می‌شدند، دیگر دیده نمی‌شدند.

با نفسی لرزان و عمیق، جعبه را لمس کردم. "برخیز." این ورد دستوری قدیمی بود؛ برای زمانی که کوچک بودم و بدون ترس از جادو استفاده می‌کردم؛ زمانی که باور داشتم چیزها را زنده می‌کنم.

«ساکت انجامش بده. به جلو بلغز و بر زمین فرود بیا. من تو را راهنمایی می‌کنم.» صندوق جابه‌جا شد و با بلند کردن گرد و خاک حرکت کرد. با انگشتانم که بر روی چوب قرار داشتند، به عقب قدم گذاشتم تا جا باز کنم. انگار که جعبه به سبکی برگ بود؛ به آرامی بر زمین فرود آمد و بدون صدا بر روی کف قرار گرفت.

زمزمه کردم: «درپوش را باز کن.» موج سرگیجه‌ی زودگذر و خفیفی، سرم را دربرگرفت.

درپوش کمی پرید، حالا شل بود. من، قبل از این که آن را باز کنم، به جعبه دستور دادم تا دوباره بخوابد. فقط به چند صفحه نیاز داشتم.

- «چیزی که دنبالش می‌چرخیدیم رو پیدا کردی؟»

زمزمه‌ی ملانی از پشت سرم آمد، و من صاف شدم. او بی‌صدا بود. من چند صفحه را از رو برداشتم و آن‌ها را به دست او دادم.

- «درست همین جاست. این رو نگه‌دار تا من درپوشو بزارم. جوهر رو پیدا کردی؟»

- «راحت.»

او مرکب‌دان را بالا گرفت، شیشه در نور ضعیف، می‌درخشید؛ سپس آن را داخل کیفش چپاند. کاغذها دنبالش روانه شدند.

- «بزار بقیه رو پیدا کنیم و برگردیم.»

من درپوش را پایین آوردم، اما جرئت نداشتم تا آن را مهر و موم کنم و جعبه را دوباره حرکت دهم؛ نه با وجود ملانی در این جا.

با هم، در را پیدا کردیم و به سمت بیرون رفتیم.

کوئین^۴ که قرار بود دیده‌بان باشد، کنار در نبود. برگ‌های شکننده بر روی سنگفرش‌ها جست و خیز می‌کردند؛ باد پاییزی از غرب می‌وزید و بوی اسیدی و تندی در هوا جریان داشت.

من و ملانی به یکدیگر نگاه کردیم، بینی‌هایمان از بو چین افتاده بود. **شیخ!** او امشب قوی بود.

یک بو، عذاب وجدان گرفته بودم. اگر من از جادو روی جعبه استفاده نکرده بودم...

⁴ Quinn

نه؛ جادویی به آن سادگی تندباد شبخ را به همراه نداشت. بوی گند و موجوداتی [عجیب و پنهانی] که این روزها در دره بودند؛ مانند باد قوی قبل از طوفانی بود که عادی به نظر می‌رسید.

من برای اسپری‌ها سوت زدم و منتظر جواب ماندم.

هیچ چیز.

دوباره سوت زدم. چهار نگهبان باید وجود می‌داشت، دو تا در کنار درهای کنار خیابان انبار و دو تا در چهارراه‌های نزدیک. یک نفر باید جواب می‌داد.

باز هم هیچ چیز.

در حالی که هوشیاری، پوستم را مور مور می‌کرد؛ دستم را روی خنجرهایم قرار دادم. چه می‌شد اگر پلیس آن‌ها را گرفته باشد؟ یا بدتر، بلک نایف؟ او عاشق دستگیر کردن همه نوع خلافکار بود نه تنها **فلشرها** - استفاده کنندگان جادو - بلکه همه نوع. ما در طول سه، چهار کار قبلی مان با او برخورد داشتیم؛ یک‌بار نزدیک بود، ملانی را دستگیر کند.

بوی گند زنده، قوی‌تر شد.

فریادی از پایین خیابان آمد: «کمک!»

من، خنجرهایم را بیرون کشیدم؛ با سرعت زیاد به سمت فریادها و جیغ‌های ترسان دویدم و سپس، صدای خفگی برخورد بدنی به حصار چوبی را شنیدم.

ازرا، یکی از پسرهای جوان به زمین خورد. خواهرش کوئین، جیغ زد و به سمت او دوید. کنور و ارزا با تیغه‌های کشیده، در حالی که از سایه‌های به هم بافته شده عقب نشینی می‌کردند؛ در خیابان ایستاده بودند.

من به سختی متوقف شدم. پنج مرد گنده، به اسپری‌ها حمله‌ور شدند.

– «اوه، سینت‌ها!»

غریبه‌ها به سمت من چرخیدند. آن‌ها عجیب و غریب بودند؛ با شانه‌ها و بازوهای برآمده و عضله‌هایی که در لباس‌هایشان در حال انفجار بودند. دوتای آن‌ها فوق‌العاده بلند قد بودند، تقریباً به اندازه‌ی یک گول؛ این در حالی بود که دیگران، به عریضی یک درگاه بودند. همه‌ی آن‌ها با چشم‌های رگه‌دار قرمزشان، حال به‌هم‌زن به نظر می‌رسیدند؛ استخوان‌های گونه، به‌مانند طاقچه و لب‌ها کلفت بودند. آن‌ها بوی **شبح** می‌دادند و می‌درخشیدند.

آن‌ها **درخشنده**^۵ها بودند، انسان‌هایی که به هیولا تبدیل شده بودند.

به سمتشان یورش بردم، آن‌ها با مشت‌های سنگین، به من حمله کردند؛ اما من با خنجرهایم به آن‌ها ضربه می‌زدم و می‌شکافتم، دستانم چیزی جز ردِ محوی از حرکت، نبودند. به سمت زانو‌ها و ران‌هایشان هجوم بردم؛ گلوهایشان از دسترسم خارج بود.

ملانی و ترساً، با سرعتی آتشین می‌جنگیدند؛ راه‌شان را به سمت کوئین باز می‌کردند که از کنور و ارزا، که در کنار دیوار خراب شده بودند، محافظت می‌کرد.

تکه زنجیری در هوا به حرکت درآمد و شانه‌ام را گرفت. درد به درونم رخنه کرد. من سعی کردم تا عقب بکشم، اما **درخشنده**ها مرا محاصره کرده بودند. سه به یک! خیلی عادلانه به نظر نمی‌رسید.

من با خم شدن از زیرشان رد و از آن‌ها دور شدم.

در حالی که آن‌ها خود را از هم باز می‌کردند، من دولا شدم و با تیغ‌ام پاشنه‌ی یکی را شکافتم و از میان چرم چکمه‌هایش تا زرد پی، بریدم.

درخشنده، همان لحظه افتاد و یکی دیگر را هم با خود پایین کشید.

⁵ Glowman

⁶ Theresa

من به سوی دوستانم جهیدم؛ اما سومین **درخشنده**، محکم مرا به ساختمانی راند. هر دو خنجر را از دستام انداخت. همان طور که او سالانه سالانه نزدیک می‌شد؛ من کورمال کورمال در امتداد دیوار دوستانم را حرکت می‌دادم. لبه‌ی پنجره‌ای شل شد، من با همه‌ی توانم ضربه زدم؛ چوب پوسیده، با صدای ترقی به سرش خورد، اما هیچ آسیبی به او نزد. ریشخندی زد و به قصد خفه کردنم، به سوی گلویم حمله کرد.

من برای برداشتن خنجرهایم دست انداختم. دستانش با برخورد به دیوار خستی، آن‌ها را خرد کردند.

درخشنده عقب کشید. من زانویم را بر قوس پایش فرود آوردم؛ باعث شدم تا استخوانش بشکند. وقتی که خنجرم را به داخل رانش راندم، خون گرم بر روی دستام پاشید. من به عقب قدم گذاشتم.

ملانی، کوئین و ترزا داشتند دو **درخشنده**ای را دور می‌کردند، که به ترسای بیهوش حمله کرده بودند. **درخشنده** با تاندون بریده شده، لنگان داشت به سمت‌شان می‌رفت، اما آن‌ها می‌توانستند کارش را بسازند.

پنجمین **درخشنده**...

پایین خیابان، او خنجری را روی گلوی کنور نگه داشته بود؛ خون همان طور که از روی پوست قهوه‌ای کنور به پایین می‌چکید، نور ماه را نیز منعکس می‌کرد.

«نه!» من به سمت او حمله کردم. اما **درخشنده**ای که لحظاتی قبل به او خنجر زده بودم، پاشنه‌ی پایم را گرفت، من افتادم؛ هر دو خنجر از دستام بیرون لغزیدند. جادو بر نوک زبانم در جنبش بود. می‌توانستم زمین مجبور کنم خنجرها را برایم بیاورد.

نه. هنوز نه. جادو آخرین چاره بود.

من تقلا کردم، پایم را می‌پیچاندم و لگد می‌زدم؛ اما چنگ **درخشنده** محکم‌تر شد.

من با زانوهایم به صورتش ضربه زدم، بینی‌اش شکست و خون فوران کرد. او مرا رها کرد.

خنجرها را دوباره در دستانم گرفتم، با تقلا بلند شدم و برای کمک به کنور دویدم.

اما کنور آزاد بود. شخصی شمشیردار، پنجمین **درخشنده** را تکه تکه کرد. بلند و باریک، او مانند یک رقاص حرکت می‌کرد؛ وقتی که پیچ و تاب می‌خورد، خم می‌شد و رقیبش را خلع سلاح می‌کرد.

کنور، از [صحنه‌ی] درگیری نیمه‌نشسته دور شد و به سمت من آمد.

– «ویل؛ من متاسفم. داشتم می‌آمدم بهت کمک کنم، اما...»

– «مشکلی نیست.»

من روی یک زانو نشستم و گردنش را چک کردم.

– «چه قدر بده؟»

بررسی کردن این که آیا دیگر جاهای بدنش هم زخم بود یا نه؛ همه‌ی کاری که می‌توانستم انجام دهم، تا خود را از بغل کردنش باز دارم. او آن قدر بزرگ شده بود که این کار عصبانی‌اش کند. با این وجود، من خودم را از نزدیک شدن به او منع نکردم.

سرش را کج کرد و عقب کشید، اما بریدگی گردنش عمیق نبود.

– «درد می‌کنه.»

– «فشارش بده؛ خونریزی متوقف می‌شه.»

به‌جای بیشتر لوس کردن او، من چرخیدم و به سمت **درخشنده‌ای** که او را زخمی کرده بود یورش بردم.

تازه وارد، **درخشنده** را از پای درآورده بود. آن موجود، سنگین نفس می کشید و زخم‌های سراسر بازوها و سینه‌اش خونریزی می کرد. پیراهنش پاره پاره شده بود. با ایده‌ی اضافه کردن چند زخم دیگر به کلکسیون او، من او را از غریبه دور کردم و به ساختمانی کوبیدم.

فانتزی‌ای، پس ذهنم را قلقلک داد: دیوار آجری زنده می شود و **درخشنده** را کاملا می بلعد. البته، آن فقط یک فانتزی باقی ماند. من نمی توانم توجه زیادی به قدرتم جلب کنم.

-«چرا به افراد من حمله کردین؟»-

صدایم کمی بیشتر از یک خرناس بود، مخلوطی از خشم و ترس. اگر آن‌ها می دانستند که ما بودیم...

نگاهش به آنسوی من، به سمت کنور و بقیه حرکت کرد.

-«اون پسرا، آسان به نظر می رسیدن.»-

نه؛ به خاطر این که ما را می شناسد. خوب است. دوباره سرش را به آجرها کوبیدم. چشمانش تمرکزشان را از دست داد.

من گفتم: «دوباره به ما نزدیک بشی، می میری.» شاید می بایست همین جا بمیرد، به خاطر کاری که با کنور کرده بود. من خنجرها را در دست داشتم. می توانستم سریع انجامش دهم. او اصلا شبیه انسان‌ها نبود، نه بیش از این.

حضور شخصی را پشتم احساس کردم؛ **درخشنده** سعی کرد تا با فشار آوردن، خود را دور کند.

-«نه.»-

-«منو ببخشید.» صدایش عمیق و ناآشنا بود. «اگر کارتون تمامه، من می برم.»-

من همان‌طور که **درخشنده** خود را روی زمین مچاله می‌کرد، چرخیدم و از او دور شدم، خنجرهایم را آماده نگه داشتم. اما مرد کلاه‌دار، به بالا نگاه نکرد. او، سریعا و استادانه، با ریسمانی پارچه‌ای، دستان و پاهای **درخشنده** را بهم بست.

وقتی که دیگر آسپری‌ها حریفانشان را شکست دادند، صدای درگیری از بین رفت. پنج بدن روی زمین بودند، ولی هنوز نفس می‌کشیدند. چشمان من همان‌طور که غریبه به سمتم می‌چرخید، او را دنبال می‌کرد.

صورتش، با تکه پارچه‌ی سیاهی پوشانده شده بود، فقط چشمانش دیده می‌شد؛ اگرچه حالا سایه‌دار، معلوم بودند.

بلک نایف.

– «از کمکتون ممنونم.»

او نزدیکتر آمد و دستش را دراز کرد، اما سپس مکث کرد و اجازه داد تا دستش به کنارش برگردد.

– «تو؟»

عالی است. او مرا از چند باری که باهم برخورد داشتیم، شناخته است. اگرچه او قبلا هیچ وقت یکی از دوستانم را نجات نداده بود.

من از روی شانه‌ام نگاهی انداختم. ملانی، دیگر آسپری‌ها را جمع کرده بود و آن‌ها الان هم داشتند به آرامی جیم می‌شدند. من چهار قدم به عقب برداشتم.

– «اسمت چیه؟»

بلک نایف به آرامی به سمتم آمد، در حالی که پارچه‌ی دیگری را از کیسه‌ی روی کمر بندش بیرون می‌کشید.

«داشتم دنبال می گشتم. کجا قایم شده بودی؟»

من سینه ام را لمس کردم و ادای چاپلوسی درآوردم؛ پاسخ دادم: «داستی دنبال من می گشتی؟»

«اون بچه‌ها کی بودن؟ نیروهای بیشتر برا گروهت؟»

همان گروه؛ یتیم‌های جوان، نه این که به او بگویم ما که بودیم یا از کجا گرفته شده بودیم.

«قطعا ما برای تو، وقت تلف نکردیم. چیزهای بدتری توی اسکای ویل نسبت به چندتا نوجوان که سعی می‌کنن خودشونو سیر کنن، وجود داره.»

نگاهش، به **درختسندها** که در کوچه خون از آن‌ها می‌رفت افتاد؛ چندتا از آن‌ها به جنبش افتاده بودند.

«این دفعه دارین چی می دزدین؟»

«من برا تو، دزد به نظر می‌رسم؟»

سعی کردم تا معصوم به نظر برسم.

«تو خطرناک به نظر می‌ای.»

من لبخند زدم: «ازت ممنونم.» قبل از این که بتوانم جزئیات را در نظر بگیرم، خنجری بیرون کشیدم و پرتاب کردم. بلک نایف ناسزا گفت و جاخالی داد. خنجر، پشتش به زمین خورد و دست **درختسندها** را به زمین دوخت. لوله‌ی شکسته‌ای که او سعی داشت به آن برسد، دور شد.

وقتی بلک نایف لوله را دور کرد، زانو زد تا **درخشنده** را ببندد، من در گوشه‌ای پیچیدم و با تمام سرعت که می‌توانستم دویدم؛ وارد محله‌ی وایت‌فلگ^۷ شدم و روی سقف‌ها رفتم. دیگر آسپری‌ها، در مهمان‌خانه منتظر بودند.

دور از محله‌ی آرام انبار، زندگی شبانه در خیابان‌های پایین جریان داشت؛ مست‌ها در راه خانه تلو تلو می‌خوردند، سگ‌ها پارس می‌کردند و نوزدان گریه. ماه، نورِ رنگ پریده‌ای بر محله می‌تاباند، که هنوز توسط آینه‌های آویزان شده بر ساختمان‌های بلند منعکس نشده بود. اگر بلک نایف مرا دنبال می‌کرد؛ من نمی‌توانستم ببینمش.

من بر روی سقف داروخانه‌ای توقف و به‌سوی آسمان زمزمه کردم: «ممنونم.» آسپری‌های من در امنیت بودند؛ این همه‌ی چیزی بود که اهمیت داشت.

آن‌ها تنها خانواده‌ی من بودند، تنها امید من برای میهن. وقتی که ارتش ایندیگو، تقریباً ده سال پیش، به ایکور تجاوز کرد؛ هر بزرگسالی که در قصر زندگی می‌کرد، سلاخی شده بود؛ فرزندان اشراف، به اسکای‌ویل پایتخت مملکت ایندیگو، آورده شدند. ما یک سال بعد از یتیم‌خانه فرار کردیم و خود را به نام حیوانات طبیعی میهن تسخیر شده‌مان نامیدیم.

آسپری‌ها، این بچه‌ها، زندگی من بودند. بدون آن‌ها من هیچ چیز نداشتم.

اما با آن‌ها...

با آن‌ها، من حکومتم را پس می‌گرفتم.

ادامه دارد...

⁷ White Flag district